



عاشقانه‌ها



عاشقانه‌ها

نزار قبانی

مترجم: صادق دارابی

قباڼی، نزار، ۱۹۲۳-۱۹۹۸ میلادی
عاشقانه‌ها

نویسنده: نزار قباڼی

مترجم: صادق دارابی

نشر زریاب

۱۳۹۵ هجری خورشیدی

۱۱۲ صفحه

شعرهای معاصر عرب - سده ۲۰ م

شماره مسلسل: ۴۴

کابل - افغانستان



نشر زریاب

عاشقانه‌ها

نزار قباڼی

مترجم: صادق دارابی

آرشی شرر

ا. اندرابی

بهار ۱۳۹۵

۵۰۰ نسخه

طراح جلد:

برگ آرا:

چاپ نخست:

شماره گان:

بها: ۷۰ افغانی

حق چاپ و نشر برای نشر زریاب محفوظ است

شماره تماس: ۰۷۷۷۰۰۷۱۹۵

E-mail: nashrezaryab@gmail.com
www.facebook.com/nashre.zaryab

تقدیم به

یار و دل دارم که کس به خلق و وفا به یار ما نرسد، برای شمیم

عزیز.

صادق دارابی

مقدمه:

نزار قبانی در سال ۱۹۲۳ در دمشق متولد شد. تحصیلات خود را در این شهر به پایان برد و در سال ۱۹۴۵ در رشته حقوق از دانشگاه دمشق فارغ‌التحصیل شد و سپس به استخدام وزارت خارجه سوریه درآمد و به مدت ۲۱ سال در سمت‌های دیپلماتیک در قاهره و آنکارا و لندن و مادرید و پکن و بیروت خدمت کرد. در سال ۱۹۶۶ از مشاغل دیپلماتیک استعفا کرد و به بیروت بازگشت و در آنجا مؤسسه‌ای انتشاراتی نزار قبانی را دایر کرد. پس از شروع جنگ‌های داخلی در لبنان و کشته شدن همسر او در سال ۱۹۸۲ نخست به ژنو و سپس به لندن رفت و تا اواخر عمر در همان‌جا ماندگار شد. او در سال ۱۹۸۸ در گذشت و بنا بر وصیت او در آرامگاه خانوادگی در دمشق به خاک سپرده شد. از نزار قبانی چهل و دو دفتر در شعر و نثر بر جای مانده

است. عمده‌ترین مجموعه‌های شعر عاشقانه او عبارتند از «زن سبزه به من گفت ۱۹۴۴»، به طوری که این کتاب موجب سر و صدای فراوان گردید. و نسل قدیم آن را به شدت رد کردند به خصوص که شاعر از عشق و عوالم بی پرده سخن گفته بود. او از این فراتر رفت او در شعرش از روسپیان و تیره‌روزی آن‌ها سخن گفت و نسبت با آنان ابراز همدردی نشان داد. و جامعه‌ی روسپی‌پرور را نکوهش کرد. در نظر او این‌که زن برای چند برگ اسکناس حقیر خرید و فروش می‌شد، بردگی شرم‌آوری بود. وی در شگفت بود چرا زن اگر گناه کند، مسئول است، ولی مردان بی‌هیچ نگرانی راست راست توی خیابان‌ها راه می‌روند... چرا؟ یک تخت خواب آن‌ها را به هم می‌رساند، ولی زن محکوم و مرد حمایت می‌شود. او این رئالیسم تلخ را نمی‌توانست تحمل کند و مردان را مسئول این نابسامانی‌ها می‌شمرد.

«کودکی پستان ۱۹۴۸»، «صد نامه عاشقانه ۱۹۷۵»، «پنجاه سال در ستایش زنان ۱۹۹۴» و چند دفتر نیز شعرهای سیاسی او را در بر دارد. مهم‌ترین دفترهای نثر او «شعر چراغی ست سبز»، «داستان من و شعر»، «شعر چیست»، «کلمات نیز با خشم بیگانه نیستند»، «چیزی از نثر»، «از برگ‌های ناشناخته من» نام دارد.

قبانی بزرگ‌ترین عاشقانه‌سرا و شناخته‌ترین شاعر معاصر عرب در جهان می‌باشد. هیچ شاعر سنتی یا نوپردازی به اندازه نزار قبانی در میان عموم دوست‌داران شعر نفوذ نداشته است و ندارد. (شفیعی کدکنی، ۱۳۵۹، ۱۱۳)

در اشعار او عشق و زن و سیاست موضوعیت دارند و عاشقانه‌سرایی او بازتاب همه زوایای ذهنی ظریف و زیبایی‌شناسی و روان‌شناختی و دیدگاه‌های شرقی اوست. عشق، محوری‌ترین موضوع شعری اوست و نگاه او در این زمینه نو، بدیع و زیباست. در اشعار او بیش از هر چیز جرئت و بی‌پروایی در اختیار مضامین بکر و بی سابقه، زیبایی تشبیهات و استعاره‌ها و شکوه تصویر محسوس و جاندار مشهود است و این همه در زبانی بس نرم و هموار و سهل ممتنع و در وزن و موسیقی روان القا می‌شود. رسایی این مضامین تنها از وسیله کارامدی چون زبان شعری نزار قبانی بر می‌آید که به زبان گفتار نزدیک و از مفاهیم و عناصر فرهنگ عامه سرشار است و گاه از مفردات گویش‌ها هم مایه می‌گیرد. دومین موضوع شعر او سیاست است که شعرهای او در این زمینه ناظر به نقد حال است و به دور از کندوکاوهای عمیق مضمون پردازی می‌کند. (اسوار، موسی، ۱۲، ۱۳۸۴)

به گفته دکتر شفیع کدکنی در کتاب «شعر معاصر عرب» نزار قبانی را شاعر زن و شراب می‌شناسد و چنین بیان می‌کند: «شاید این عنوان برای بسیاری از خوانندگان رنگی از نوعی ریش‌خند و استهزا داشته باشد، اما این حقیقتی است که او هیچ‌گاه آن را منکر نشده است و با کمال شهامت از این خصیصه شعر خویش دفاع می‌کند. اگرچه در سال‌های بعد از جنگ ژوین اعراب و اسراییل نزار گرایش به شعر سیاسی نشان داد، اما جان و جمال اصلی شعر او همان عاشقانه‌های اوست.» (شفیعی

کدکنی، ۱۳۵۹: ۱۱۹).

نزار یکی از رقیق‌ترین و لطیف‌ترین زبان‌های شعری را که در مرز زبان وحشی شعر مدرن و زبان ایستا و کلیشه‌وار قدیم قرار دارد برگزیده و با این زبان به وصف حالات عشقی خود و توصیف تاملات خود در باب «زن» پرداخته است. او گاه به جامه مردی در می‌آید و گاه به لباس زنی. هنگامی که به وصف حالات عاشق می‌پردازد مردی است شرقی با تمام خصایص روحی و اخلاقی او، و زمانی که جامه زن را می‌پوشد و در زیر پوست زن پنهان می‌شود، می‌کوشد از زبان زن حرف‌های او را بزند. نزار خود می‌گوید: «من از خانواده‌ای هستم که شغل آن‌ها عاشقی است. همچنان که شیرینی با سیب زاده می‌شود، عشق نیز با کودکان ما تولد می‌یابد. در یازده سالگی ما عاشق می‌شویم و در دوازده سالگی از عشق ملول می‌گردیم. در سیزده سالگی بار دیگر عاشق می‌شویم و در چهارده سالگی از نو احساس ملال می‌کنیم. کودک در خانواده ما، در پانزده سالگی از عمر خویش پیر می‌شود و "طریقتی" در عشق پیدا می‌کند... جدم چنین بود و پدرم نیز... همه برادرانم نخستین چشمان درشتی که می‌بینند دل از کف می‌دهند و به آسانی عاشق می‌شوند و نیز آسان از دریا بیرون می‌آیند... همه افراد خانواده تا پای جان عشق می‌ورزند و در تاریخ خانواده شهادت شگفت‌انگیزی که روی داد، موجبش عشق بود. آن شهید "وصال" خواهر بزرگم بود. وی به آسانی و به صورتی

شاعرانه و بی نظیر خودکشی کرد، زیرا نتوانست با معشوق خود ازدواج کند. تصویر خواهرم که در راه عشق جان می سپرد در وجودم نقش شده است. هنوز چهره فرشته آسا و رخسار نورانی و لب‌خندهای زیبایش را هنگام مرگ به یاد می آورم. هنگام مرگ از رابعه عدویه و کلیوپاترای مصری نیز زیباتر بود.

وقتی که در تشییع جنازه خواهرم گام بر می داشتم در آن زمان پانزده ساله بودم، عشق نیز در کنارمان راه می رفت و بازویم را گرفته بود می گریست. هنگامی که خواهرم را در خاک کاشتند و روز بعد برای زیارتش بازگشتیم، قبر نبود و به جای آن گلی دیدیم. (یوسفی و بکار، ۱۳۵۶: ۶۷)

نزار وقتی با ادبیات غرب آشنا می شود و تحت تأثیر لورکا و بایرون قرار می گیرد، در مسیر تازه‌ای گام می زند و فضای بدیع و تازه‌ای برای شعر ایجاد می کند و او را در این باره حتا می توان بزرگ‌ترین عاشقانه‌سرای معاصر عرب قلمداد کرد: «برای من دو شاعر بزرگ می توانند سرمشق به حساب آیند که عشق و انقلاب هر دو را در زندگی خویش جای دادند: لورکا و بایرون. (همان، ۱۳۵۶: ۱۶۱)

نزار در همه دفاتر شعری خود تصاویری محسوس و زیبا از عاشقانه‌های خود به دست می دهد. آن چنان که خود اذعان می دارد: «من بنیان‌گذار نخستین جمهوری شعری هستم که بیش تر شهروندان آن زن هستند...» (اسوار، موسی، ۱۳۸۴: ۶۲)

حتا این موضوع در عنوان‌های شعری او نیز گواه است: «شعر بلقیس ۱۹۸۲»، «پنجاه سال در ستایش زنان ۱۹۹۴»، «آن زن سبزه به من گفت ۱۹۴۴»، «من شهادت می‌دهم که زنی جز تو نیست ۱۹۷۹» و...

او بر خلاف شاعران سنت‌گرا، زن را آن‌گونه که هست وصف می‌کند بی‌پرده و گاهی بی‌شرم، چنان‌که منتقدان سرسخت او شعرهایش را اباحه‌گری و بی‌شرمی محض می‌پندارند.

جلوه و حضور زن در دیوان قبانی بسیار زیاد است، چنان‌که از عنوان شاعری که دیگران به او داده اند بر می‌آید: «شاعر زن و شراب»، «شاعر عشق»، «شاعر رسوایی»،... بدون واهمه و به‌طور آشکاری نام «بلقیس الراوی» را در شعرش آورده است و همسر خود را مخاطب قرار می‌دهد:

«بلقیس»

رعناترین نخل عراق

وقتی راه می‌رفت

طاووس‌ها همراه او و آهوان در پی

بلقیس!

تو درد منی و درد شعر

...

بلقیس تو را از پای در آوردند

...

بلقیس!

ای شهید، ای شعر، ای پاکیزه و ای ناب

...

بلقیس!

ای رساترین واژه کتاب عشق، عطر یاد من

...

و تا آن جا که او را خود شعرش می داند و مرگ او را همپایه
از دست دادن شعرش:

زیبای من!

در سایه سار خدا بخواب

که پس از تو

شعر ناممکن شده است

و زن هم ناممکن. (نزار قبانی، موسی بیدج، ۱۳۸۶:۱۵۷)

نزار پرداختن به عنصر زن در شعرش را وسیله ای برای انجام
رسالت خویش در شاعری می داند و می گوید: «من امروز
می نویسم تا زن را از میان چنگ و دندان خلیفه ها و رجال قبایل
آزاد سازم. می خواهم که به وضع زن خدمتکار و آشپز و کارگر
خرمن پایان دهم و او را از شمشیر عتیره و ابوزید هلالی آزاد
سازم.» (فرزاد، ۱۳۶۴:۴۷)

او نگاه شاعران قدیم به زن را نمی پسندد و کالا بودن زن را
غیرقابل تحمل می داند: «من می خواهم سینه زنان را از زیر دندان

خلیفه‌ها آزاد سازم و مرحله سری بودن و احکام مفروض به
جسم زن عرب را از بین ببرم و قانون اصلی عشق را بازگردانم.»
(همان، ۴۸)

شعر در نگاه نزار رسالتی دارد که باید به آن برسد و اگر چنین
چیزی محقق نگردد گزارشی محرمانه می‌دهد که:
دوستان!

شعر را چه سود اگر نتواند اعلام قیام کند؟

اگر نتواند خودکامگان را براندازد؟

شعر را چه سود اگر نتواند آتش فشان‌ها را به طغیان وادارد

آن زمان که نیازش داریم؟

شعر را چه سود اگر تاج

از سر شاهان قدرت‌مند این جهان برنگیرد؟

(نزار قبانی، ۱۳۸۷: ۹۵)

او خود از این بی‌پروایی که در کلامش آمده است

هراس دارد و می‌داند که چنین زبانی برای او دردسر ساز است:

«دوست من نوشتن نفرین است

پس از دوزخ پرلهییب من فرار کن!

می‌پنداشتم دفترها برایم پناهی هستند

اما دیدم شعر کمر به قتل من بسته است. (همان، ۹۶)

او هر گاه که شعری می‌سراید با طعنی و زخمی از سوی منتقدی و شاعران دیگر مواجه می‌شود، اما از چنین هدفی که دارد دست بر نمی‌دارد و جای جای دیوان او صریحاً اعلام می‌دارد که باید بگوید و هدف او از نوشتن چیست:

من می‌نویسم

تا اشیا را منفجر کنم

نوشتن انفجار است

می‌نویسم تا روشنایی را بر تاریکی چیره کنم و شعر را به

پیروزی برسانم

می‌نویسم تا خوشه‌های گندم بخوانند تا درختان بخوانند

می‌نویسم تا گل سرخ بخواند تا ستاره تا پرنده، گربه، ماهی،

صدف مرا بفهمند

می‌نویسم تا دنیا را از دندان‌های هلاکو

از حکومت نظامیان، از دیوانگی اوباشان رهایی بخشم

می‌نویسم تا زنان را از سلول‌های ستم از شهرهایی مرده

از ایالت‌های بردگی، از روزهای پرکسالت سرد و تکراری

برهانم

می‌نویسم تا واژه‌ها را از تفتیش از بوکشیدن سگ‌ها

از تیغ سانسور برهانم

می‌نویسم تا زنی را که دوست دارم

از شهر بی‌شعر، شهر بی‌عشق

شهر اندوه و افسردگی رهاکنم

می نویسم تا از او ابری نمبار بسازم
تنها زن و نوشتن
ما را از مرگ می رهاند.
(نزار قبانی، احمد پوری، ۱۳۸۷: ۶۷)

و در جایی رسالت خود را پایان یافته می داند و خوش حال
است از این که به هدف خود رسیده است:
شرق آوازه‌ایم را می شنود
جمعی آن‌ها را می ستایند، جمعی دشنام می دهند
سپاس من نثار همه آن‌ها
انتقام خون هر زنی را ستانده‌ام
و پناهی بوده‌ام برای آن که در وحشت بوده است
قلب شوریده زن را حمایت کرده‌ام
و آماده‌ام برای قصاص...
(همان، ۲۳)

و در پایان نتیجه می گیرد که تنها راه نجات این دنیا شعر و
سخن اوست و عاقبت آن را چنین ترسیم می کند:
من دنیا را با واژگانم تسخیر می کنم
زبان مادری را تسخیر می کنم
فعل‌ها را، اسم‌ها را، نحو را
آغاز اشیا را دور می زنم

و با زبانی نو
که آهنگ آب دارد و پیام آتش
قرن آینده را روشن می‌کنم
و زمان را در چشمانت باز می‌ایستم
و خطی را پاک می‌کنم
که جدا می‌کند زمان را از این لحظه
(همان، ۲۰)

بدون توجه به ساختار بی‌پروا و گاه بی‌شرم کلمات و مضامین
شعری او، حضور زن همراه با القای شعر اوست و چینش کلمات
آهنگین او به خاطر حضور زن است او حتا زن را خواهر شعر
می‌داند:

تجلس المرأة علی ركبۃ القصیده
لالتقاط صورة تذكاریة
فیحسبهما المصور
القتوغرافی
شقشقتین

زن بر زانوی شعر می‌نشیند
تا عکسی یادگاری بگیرد

عکاس آن دو را
دو خواهر می‌پندارد

(نزارقبانی، موسی اسوار، ۱۳۸۴: ۲۸۱)

نزار در کتاب داستان من و شعر از آن‌جا که لقب‌های زیادی به او داده اند می‌گوید: «من معتقدم که شعر خود والا مقام است و شاعر بزرگ از همه‌ی عنوان‌های بزرگی که به او می‌دهند گران‌قدرتر است.»

به این ترتیب مرا شاعر زن می‌نامند. این لقب در گذشته مرا سرگرم می‌کرد. بعدها به آن اعتنایی نداشتیم، اما در این اواخر مرا آزار می‌دهد. از نعمتی به تهمتی بدل شد و از صورت گُل به شکل نیزه‌ای فرو رفته در لگنم درآمد.

وقتی که مارون عبود منتقد بزرگ لبنانی درباره‌ی من گفت که عمر بن ابی ربیع‌ی این روزگارم، از غرور به لرزه درآمد. اما با مرور زمان و کثرت تجربه آن لرزش از میان رفت و آن غرور نابود شد. دیگر از این‌که فردی از اطرافیان عمر بن ابی ربیع‌ی یا دیگری باشم به هیجان نمی‌آیم.

البته انکار نمی‌کنم که درباره‌ی عشق شعرهایی زیادی سروده‌ام و نیز غم‌هایی به واسطه‌ی زن چشیده‌ام، اما می‌خواهم مردم بدانند که غم‌های من در مورد زن، همه‌ی غم و اندوه من نیست. من هم نیز مانند اکثر مردم عادی، زندگی پُری داشته‌ام. با زن‌های زیادی رابطه پیدا کرده‌ام. پیروز شده‌ام و شکست خورده‌ام. سوزانده‌ام و سوخته‌ام، در عشق کشته‌ام و کشته شده‌ام.

اگر رایحه‌ی من به صورت قوی‌تر و شدیدتر از رایحه‌ی عشق

دیگر عاشقان پراکنده می‌شود به این دلیل است که پیشه‌ام شعر و نوشتن است. و همه‌ی سرگذشتم را با همه‌ی جزئیاتش بر اوراق کاغذ به جا می‌گذارم. تفاوت من و همه‌ی عاشقان دیگر این است که آن‌ها در تاریکی و میان دیوارهای اتاق‌های خواب در بسته عشق می‌ورزند. اما من بدبختانه عشقم را بر کاغذ نقش کرده‌ام و بر دیوارها چسپانده‌ام. این مصیبت هنرمند است.

وی نمی‌تواند در زندگی به به صورتی رفتار کند و بر اوراق شعرش به شکلی دیگر ظاهر شود. و نیز قادر نیست که میان رفتار و آثارش دیواری بر پا کند. هنرمند نمی‌تواند زندگی خاص خود را داشته باشد، و مانند مردان دیگر در خانه‌ی چوبی‌اش در کنار دریا خلوت کند و به طور محرمانه عشق‌بازی کند به طوری که روزنامه‌نویسان و خبرنگاران به آن‌جا راه نیابند.

شاعر موظف است که تخت‌اش را به خیابان برود و عواطفش را مانند مجسمه‌ها و پیاده‌روها و باغ‌های ملی در اختیار و در خدمت مردم قرار دهد. چون من نمی‌توانم در تاریکی و پنهانی عاشق شوم و یا معشوقه‌ام را در سردابی سنگی پنهان سازم، اشعارم اسناد اتهام من شد که امضای خودم را داشت. و دفترهای شعرم دلیلی بر ارتکاب گناه عشق من گردید.

البته این به آن معنا نیست که من از گناه عشق خود را تبرئه کنم. برعکس معتقدم که بزرگ‌ترین گناهی که انسان مرتکب می‌شود آن است که عاشق نشود. من با صدای بلند می‌گویم که به عشق از دیر زمان خوگیر شده‌ام و هنگامی که در زندگی من

معشوقی نباشد به کاغذ خشک کن تبدیل می‌شوم. دلم می‌خواهد
 اعتراف کنم که شعر من مرا به صورت خطرناکی به مردم معرفی
 کرد و نام مرا به رنگ قرمز تند درآورد و سبب شد چهره‌ی من
 در نظر آنان به شکل قهرمان هزار و یک شب جلوه کند. من با
 معصومیت تمام مانند یوحنا‌ی معمدان سر خود را بر سینی نقره
 نهادم و به مردم تقدیم کردم.

پیش از آن که به این ماده‌ی منفجره یعنی شعر عشق پردازم
 می‌دانستم که انگشت‌ها و جامه‌ها و شهرتم را خواهد سوخت. و
 مانند شتری بیابانی که تشنگی و نمک و خارهای کاکتوس را
 می‌جود به خارج شهرها طرد خواهم شد. تصادم با جامعه‌ی ما که
 عشق را جزء کارهای حرام و ممنوع می‌شمرد، امری حتمی بود.
 آن‌چه بر شدت این تصادم افزود این بود که من با چهره‌ی طبیعی
 خود بر اوراق دفتر شعرم ظاهر شدم و به رنگ‌ها و مواد آرایشی
 توسل نجستم. احساس نمی‌کردم که مسائل جنسی حیوانی
 وحشی است که هرکس را که به او نزدیک می‌شود می‌درد.
 برعکس معتقد بودم که او گربه‌ی خانگی و اهلی است، ولی
 خودمان او را ترسانده و به وحشت افکنده‌ایم و باعث شده‌ایم در
 کوچه‌های تنگ سرگردان شود و در ویرانه‌ها بخوابد. عیب در
 خود ماست نه در عشق. عشق حرکتی طبیعی است که زندگی به
 وسیله‌ی آن خود را نشان می‌دهد و ما خود کسانی هستیم که او
 را دچار عقده کرده و بر صلیب خرافات به دارش کشیده‌ایم. من
 اعتقاد ندارم که مسائل جنسی غاری لعنت شده است که هرکس

درب سنگی آن را لمس کند می‌میرد.

تنها در جوامع عقب مانده و معتقد به خرافات و طالع بینی موضوعات جنسی آماس می‌کند تا جایی که به صورت روده‌ی کوری ملتهب در می‌آید. ولی در جوامعی که به طور طبیعی تنفس می‌کنند و زندگی سالمی دارند، مسائل جنسی مثل نوشیدن فنجان قهوه‌ی صبحگاهی کاری عادی می‌شود.

در اروپا سراینندگان غزل‌های جسمانی و نویسندگان رمان‌ها و نمایش‌نامه‌ها مانند نویسندگان عرب با اجتماع خود گرفتار جنگ‌های صلیبی نیستند. سبب آن است که نظر جامعه‌ی آنان نسبت به عشق و موضوعات جنسی صورت طبیعی خود را دارد و این موضوعات غده‌ای سرطانی نیست.... بر خلاف آنچه میان ما شرقی‌هاست.

بنابراین در سرزمین من شاعر روی زمینی ناهموار، در محیطی خصومت‌آمیز و بسیار بد می‌جنگد. در جنگی که اشباح و دیوها در آن سکونت دارند، سرود می‌خواند و اگر من توانستم مدت سی سال در برابر دیوها و خفاش‌های این جنگل استقامت کنم به این دلیل بوده که مانند گربه هفت جان دارم.

(۱)

چشم‌هایت
کارناوال آتش بازی
که هر سال به تماشایش می‌آیم
و روزهای دیگر سال
خاموش می‌کنم
شعله‌های آتشی را
که در پیراهنم
زیر پوستم
شعله می‌کشند

(۲)

آه اگر یک روز
از ذات خرگوشی‌ات
دست برداری
خواهی فهمید
من شکارچی‌ات نیستم
.
.
.
عاشق توام

(۳)

دوستی دست‌های مان
از دوستی ما بی ریاتر
وقتی باهم در ستیزیم
و خشم‌گین از هم
زالال می‌شویم و عمیق
وقتی مشت‌های مان را
در هوا بلند می‌کنیم
دست‌های مان در آغوش هم فرو می‌روند
و به هم می‌چسبند
و به ساده‌گی مان چشمک می‌زنند

(۴)

فنجان قهوه‌ات را بنوش
و آرام
به حرف‌هایم گوش کن
که شاید دوباره
فرصتی برای هم کلامی
ویا نوشیدن قهوه نباشد.

(۵)

نامه‌ات

در صندوق پستی‌ام

خورشیدی افریقایی‌ست

از پیش من مرو

دوستت دارم

تا حد جنون

(۶)

دوستت دارم

چون کودکی گریزان از مدرسه

که گنجشک‌ها را

در جیب‌اش

پنهان می‌کند

(۷)

چهره‌ات
پیاله کوچکی
که چون پاره‌های آتش
گر می‌گیرد
و گلی سرخ
که بر سطح مرواریدها
شناور است

(۸)

مشکل من
با زنان این است
که هر وقت رابطه‌ام را
با تو انکار کرده‌ام
صدای جرینگ جرینگ النگویت را
در خَش خَش صدای من شنیده‌اند
و پیراهن خوابت را
در چمدان خاطره‌ام.

(۹)

اندامت را فرصت بده،
تا بنویسد هر شعر عاشقانه‌ای را
و بگوید از شعرهای دل‌تنگی
هر بیتی را که می‌خواهد.

(۱۰)

وقتی به کوه می‌روی
بیروت بیوه می‌شود
قاره‌ای متروکه
من مخالف همه چیزم
مخالف ییلاق‌ها
مخالف هر چه که تو را
از من می‌گیرد
و مخالف هر چیز دیگری
که تو را از آغوش‌ام
جدا می‌کند.

(۱۱)

چرا در برابر دستان تو
خود را گم می‌کنم
یا وقتی
با دکمه‌های پیراهنم
بازی می‌کنی
به ابری از دود
بدل می‌شوم.

(۱۲)

در خیابان‌های شب
جایی برای قدم زدن نیست
چشمان تو
مساحت شب را
پُر کرده است.

(۱۳)

از نامه‌ی عاشقانه‌ی من
و نامه‌ی عاشقانه‌ی تو
بهار تشکیل می‌شود.

(۱۴)

دستان تو
دو ماده اسب اند
که در اشک‌های من
خود را می‌شویند
آیا به گوش‌هایم
اجازه می‌دهی بانو
که از اشک‌های شیبه بنوشند؟

(۱۵)

دستانت جاده‌ای از
موز و تنباکو
جاده‌ای از
مزارع زنجبیل...
و همواره من
میان رودهای دمشق
و تاکستان‌های الجلیل
لَه لَه می زنم.

(۱۶)

بگذار
بر آیینه‌های دستانت
بوسه زنم
و قبل از سفر
توشه‌ای بردارم
بگذار بخوابم
بر نت‌های پیانو
که از عمر من
چیزی باقی نمانده.

(۱۷)

هر روز تو را
و جغرافیای زنانه گیات را
دوره می‌کنم
موسیقی دستانت را
و تمامی اسم‌های زیبایت را...

(۱۸)

عشق تو خطی میخی
خطی آشوری
فینیقی
خطی سریانی
فرعونی
عشق تو خطی هندی است
خطی که در هیچ کتابی نوشته نشده.

(۱۹)

محبوبم
سپتامبر که از راه برسد
از ابرها سراغ
چشم‌های تو را می‌گیرم
انگار عشق من به تو
به آمدن باران‌ها
بستگی دارد.

(۲۰)

عشق تو اتفاق نیست
درنگی است
میان جنگ و صلح
و هیچ جنگی
بدتر از جنگ اعصاب نیست.

(۲۱)

میان من و تو
هوای خاکستری میل به باریدن
و من مشتاق تو در زیر بارانم
قبل از باران
و بعد از باران
تو را می‌بوییم
چنان خرگوش که علف‌های صحرایی را.

(۲۲)

قهوه‌ات را بنوش بانوی من
و در مجله‌های مد
به جست‌وجوی لباسی زیبا
و دست‌بندی نو باش
و در برج کبوترها
دنبال ماده گنجشکی سبز
که خبر یا نامه‌ی جدیدی را
برای تو می‌آورد.

(۲۳)

میان من و تو
 خیابان‌هایی نیمه‌روشن
 و پرده‌هایی نیمه‌باز
 میان من و تو
 قطارهای شبانه‌ای
 که صدای‌شان را می‌شنوم
 اما آن‌ها را نمی‌بینم
 و درختان آناناسی
 که زیرشان می‌نشینم
 و در خواب هدیان می‌گویم.

(۲۴)

دوازده سال است
 که چون زرگری آسیایی
 در ساختن شعری کار می‌کنم
 که مناسب چشم‌های تو باشد
 مروارید به مروارید
 و یاقوت به یاقوت
 از کلمات گردن‌بندی می‌سازم
 و آن را به گردنت می‌آویزم
 و همچنان اشک می‌ریزم.

(۲۵)

دستان تو
دو ابر بهاری اند
که اگر نبود آن‌ها
جهان از تشنگی می‌مرد.

(۲۶)

نقاشی‌ات می‌کنم
چون نخلی در بیابان
خوشه‌ای گندم در خشکی
و شمعدانی از طلا در تاریکی
نقاشی‌ات می‌کنم
چون قرص نانی بر روی گرسنگان
و برچم آزادی برای بردگان
و کبوتری سپید روی زشتی‌ها.

(۲۷)

دستانت

دو نسخه‌ی خطی نایاب

و دو کتاب بی‌بدیل عربی

پس دستت را

از دست‌ام بیرون نکش

تا به دوران بی‌سواد‌ی‌ام بر نگردم.

(۲۸)

به دست‌های تو نگاه می‌کنم

که برای من

فال قهوه می‌گیری

پس من

به آینده امیدوارم.

(۲۹)

بنشین تا ببینم
کجاست مرز چشمان تو
و مرز اندوه من
و آب‌های ساحلی تو
از کجا سرچشمه می‌گیرد
و خون من به کجا می‌ریزد
بنشین تا با هم به تفاهم برسیم
پیروزی‌هایت را
بر کدام پاره‌ی اندامم پایان خواهی داد
و شبیخونات
در کدام ساعت شب آغاز می‌شود.

(۳۰)

تمامی دیوان شاعران
از ویرژیل تا رامبو
از متنبی تا مایاکوفسکی
از سخن با سخاوت تو آغاز می‌شود
و دستان تو
پیش‌نویس شعری
نانوشته است.

(۳۱)

در رم
مومنان مقابل کلیسای مقدس پطرس
می‌شوند
و من با شمع و فانوس
مقابل معبد دستان تو
زانو می‌زنم.

(۳۲)

اگر مشتریان می‌فهمیدند
که دستان تو هر روز
به قهوه خانه می‌آید
فنجان‌ها را کنار می‌زدند
واز دستان تو
قهوه می‌نوشیدند.

(۳۳)

محبوب من!
کمی دست راست
خود را رها کن برای من
که بازوان تو
ساحل آرامش‌اند.

(۳۴)

اگر زنی چون تو
محبوب من باشد
آباد می‌سازم برای عاشقان
هزاران شهر را
و پادشاهی‌ام را
بر تمام کشورها و زبان‌ها
گسترش خواهم داد
اگر زنی چون تو
محبوب من باش
چه اتفاق شگفتی در جهان می‌افتد
و چه اتفاقی برای ملوان‌ها و کشتی‌ها
و چه اتفاقی برای ستارگان
خواهد افتاد.

(۳۵)

عشق من به تو
فراتر از سطح کلمات است
پس تصمیم گرفته‌ام
سکوت کنم
والسلام.

(۳۶)

اندامت
جشنواره‌ای از
نور و صداست.

(۳۷)

اندامت
معدنی از سنگ‌های گران‌بها
معدنی از گندم
و درختان سماق
و چون کتاب‌های مقدس
پر از الهام و خیر.

(۳۸)

اندامت
رائحه‌ی دارچین و رازیانه
و بوی کودکان تازه متولد شده را می‌دهد.

(۳۹)

اندامت
نیزه‌ی بلند عراقی
قهوه و هل
وبارانی از مروارید گران بها.

(۴۰)

اندامت
محکم چون پرتقال
ماجر اجو چون ماهی
و سرگشاده
چون برگه‌های کتاب.

(۴۱)

اندامت
برجی از طلا
که هر صبح هزاران کبوتر
بر آن می‌نشینند
و هزاران کبوتر
از آن پر می‌کشند.

(۴۲)

اندامت

دفتری محرمانه

که در آن

تاریخ شعر را می‌نویسم

و جزئیات شب قدر را.

(۴۳)

اندامت

قبیله‌ای کار کشته و جنگ‌جو

و گردانی مجهز به سلاح زنانگی

و جنگ تمدن‌ها

برای تصرف مردان.

(۴۴)

اندامت

گنجشکی کوچک

که بازی می کند

روی شانه های پیانو

می خواند

می رقصد

شعر می نویسد

اندامت

دشنه ای سوزان

که در گوشتم فرو می رود

و مرا خوب و خوب می کشد.

(۴۵)

اندامت

همیشه حاضر جواب

و چون روباهی

کمین نشسته در جنگل.

(۴۶)

اندامت

مهمانی دیوانه

از سور چرانی رومی‌ها

که سینه در آن مست می‌شود

و چون ستاره‌ای سوزان

روی زیلوها می‌افتد.

(۴۷)

اندامت

کلیسای جامع یونان

با طاق‌های قوسی شکل

که ملت‌ها در آن نیایش می‌کنند

شمع‌ها را روشن

و ناقوس‌ها را به صدا در می‌آورند

اندامت

روشنای روشنی‌ها

پناگاه کشتی‌های بی‌سرزمین

و گنجشک‌کانی که از سرما می‌میرند

سرزمین کلماتی

که از شدت سرکوب‌گری

جان می‌دهند.

(۴۸)

در گوش‌های این زن زیبا
گوش‌واره‌های بزرگی آویزان
و مرد یک لحظه
چون نور می‌خندد
و دست‌هایش را دراز می‌کند
اما نمی‌تواند
شانه‌های عریانش را
لمس کند.

(۴۹)

محبوبم
اگر چون من دیوانه بودی
تمام طلاهایت را
دور می‌ریختی
و دست‌بندهایت را
می‌فروختی
و در سایه‌سار چشمانم می‌خوابیدی.

(۵۰)

اسپانیا
کلاهی که در بالکن
محبوب می‌افتد
و از حجله‌ی زنان
گل‌هایی لطیف پر می‌کشند.

(۵۱)

گاهی پیش می‌آید
بی دلیل چون کودکان گریه کنم
و از چشم‌های تو خسته شوم
و گاهی اتفاق می‌افتد
بی دلیل از دست کلمات
و از دست کتاب‌ها
و بر گه‌هایم
خسته شوم
و خسته از خستگی‌هایم.

(۵۲)

وقتی عاشق می شوم
آبها از انگشتانم جاری
و سبزه‌ها بر لبانم جوانه
وقتی عاشق می شوم
درختان پا برهنه
از مقابلم می‌گریزند.

(۵۳)

موهایت
مزارع گندم
و سرت پاره‌های ماه
و شکوفه‌ای دمشقی
میان دستانم.

(۵۴)

رها می‌کنی
سخنی را
که از چشم‌های تو آغاز می‌شود
و هر زبانی
بدون چشم‌های تو
نابود است.

(۵۵)

لب‌خند چشم‌های تو
آغازگر جشنواره‌ها
و صورت زیبایت
ویزای من
به کشور مهربانی‌ها.

(۵۶)

آه
چرا شکستی
شیشه‌ی جوهر سبزی را
که با آن نقاشی‌ات می‌کردم
و حالا زنی شدی
سیاه و سفید.

(۵۷)

از این که مثل مردم
عاشق می شوم
و یا مثل آن‌ها می نویسم
نفرت دارم
دوست دارم
دهانم کلیسایی باشد
و حرف‌هایم ناقوس.

(۵۷/۱)

کبریت
را گرفت
مرا
چون تابستان
آتش زد
و
رفت.

(۵۸)

بی که بدانم
دستانم را
برای او گذاشتم
تا گنجشکی
میان آن بخوابد.

(۵۹)

شعر من و صورت تو
دو قطعه طلا
دو کیوتر
و دو گل خرزهره
و همواره من میان شما
سرگشته و حیرانم
که کدام‌تان زیباتر.

(۶۰)

عشق تو به من آموخت
که چگونه عشق نقشه‌ی زمان را
دگرگون می‌کند
عشق تو به من آموخت
وقتی عاشق می‌شوم
زمین از حرکت می‌ایستد.

(۶۱)

محبوبم
قلب من شهری در بسته
با ستون‌های شکسته
و پیاده‌روهایی متروکه
که پوشیده از برف
و برگ‌های درختان است.

(۶۲)

مردان برای عاشق شدن
به یک لحظه نیاز دارند
و برای فراموش کردن
به قرن‌ها.

(۶۳)

چشم‌هایت
از اندوه من آفریده شده
و چشم‌های تو
بدون من هیچ است.

(۶۴)

با دستانم
لب‌های کوچکات را
می‌چرخانم
و گل‌های لیمو را
روی آن می‌کارم.

(۶۵)

عشق تو غم را به من آموخت
و من سال‌هاست به زنی محتاجم
که غمگین‌ام کند
به زنی که چون گنجشک
میان بازوانش گریه کنم
زنی که تکه‌پاره‌های تنم را
چون شکسته‌های بلور گرد آورد.

(۶۶)

اگر خشمگین شویم
خورشید را
چون شمشیری می‌کاریم.

(۶۷)

در موهای سیاهت
رودخانه‌ای سیاه
و در چهره‌ی عربی‌ات
دهانی
که همواره از خورشیدهای کشورم
مواظبت می‌کند.

(۶۸)

از میان صورت دمشق‌ات
پلک‌های بلقیس
و خانه‌های قدیمی‌مان را می‌بینم
و اتاقی که مادرم
رخت‌خواب مرا
در آن پهن می‌کرد.

(۶۹)

در میان گل‌های یاس
و ریحان و ترنج
با من راه افتاد
و شعر پشت سرش له له می‌زد
و چون خوشه‌های جدا نشده از ساقه
و شمع‌های شب تولد
گوش‌واره‌های بلندی
در گوش‌هاش می‌درخشید.

(۷۰)

دریا را اگر بخواهی
در چشم‌های تو می‌ریزم
و خورشید را
در دست‌های تو می‌گذارم
و روی ابرها
برای گنجشکان
میان درخت‌ها می‌نویسم
دوستت دارم.

(۷۱)

چشم بسته
عاشقت شده‌ام
و پل‌های میان عقل و جنون را
شکسته‌ام.

(۷۲)

عشق تو
نقاش دیوانه‌ای
که نقاشی نمی‌کند
مگر با خودکاری قرمز
و خط خطی می‌کند
دیوارهای خورشید را.

(۷۳)

در شهر ما در شب والناتین
هیچ تلفنی زنگ نمی‌خورد
و هیچ پرنده‌ای
در آسمان پر نمی‌کشد.

(۷۴)

سیگار دیگری بگیران
و از هرم آتش چشمانم
روشنش کن
و خاکسترش را
بر شانه‌هایم بگذار.

(۷۵)

بیروت
چون مرجانی
در چشم‌های سیاه تو می‌غلتد
بیروت با تمام ماسه‌ها
و آسمان و خانه‌هایش
در پلک‌های خیس تو
پنهان می‌شود.

(۷۶)

بلندترین
درخت سرزمین من
درخت کینه‌هاست.

(۷۷)

در سرزمین من
پیراهن خدا را
هم به حراج می‌گذارند

(۷۸)

هر چه دیوارهای‌تان را
بلندتر بسازید
خورشید را
از طلوع کردن
باز نخواهید داشت.

(۷۹)

در خیابان‌های سرزمین من
مردم چون اسب
شیهه می‌کشند
و میدان‌ها
چون رودی پر صلابت می‌درخشند.

(۸۰)

بگذار
تا در جنگل وحشی انگشتانت
چون خرگوشی
بچرم
و چون سنجابی
بر پل‌های عاج خورده‌ی دستانت
بازی کنم
و در مشت جادویی‌ات
پاره شکرها را
بلیسم.

(۸۱)

در حیرتم
که در سرزمین من
هر گلی
در جشن عروسی‌اش
لباس عزا
به تن دارد.

(۸۲)

ما به خوار شدن
عادت داریم
از انسان چه می ماند
وقتی به خواری عادت کند.

(۸۳)

پیکر من
روزی بارگاهی خواهد شد
که دلدادگان
به زیارتش می آیند
هیچ قدرتی نیست
که بتواند اسبها را
از شیهه کشیدن
و گنجشکها را
از یافتن سرزمینها
باز دارد.

(۸۴)

بیزارم
از هزار و یک شب
و دوست ندارم
چون عاشقان
در بر شهرزاد بیارامم.

(۸۵)

در سرزمینی
که مردانش از ترس
خود را خیس می‌کنند
جز زنان
کسی باقی نمی‌ماند.

(۸۶)

فردا درختان لیمو
شکوفه خواهند داد
و خوشه‌های سبز زیتون شادمان
و چشم‌ها
پر از لب‌خند
و کبوتران مهاجر
به پشت بام‌ها می‌نشینند.

(۸۷)

مرا چون شاعری دوست می‌داری
که روی شعرهایش پرواز می‌کند
سعی کن
یک بار دیگر
درک کنی این مرد را.

(۸۸)

عشق من
به تو
فراتر از هر سخنی است
تصمیم گرفته‌ام
که سکوت کنم
کمی سکوت کن
که زیباترین سخنها
سخن دست‌های تو
روی میز است.

(۸۹)

بانوی من
قهوه‌ات را بنوش
که زیبارویان
و چشم‌های سیاه و سبز
مشیت الهی است.

(۹۰)

در توانم نیست
که عشق را
به تو بیاموزم
سینه‌هایت
دایره‌های دانش
و لب‌هایت
عصاره‌های شراب.
والسلام.

(۹۱)

وقتی که
در بیروت باران می‌بارد
به مهربانی‌ات کمی نیاز دارم
پس به درون پالتوی خیسم
در بلوز پشیمی‌ام
در پوستم
در صدایم بیا
و چون مادیانی
از علف‌زار سینه‌ام بچر.

(۹۲)

رخساره‌ات
چون گنجشکی
میان یادداشت‌ها
و دفتر خاطراتم
خزیده است.

(۹۳)

میان پالتوی خز و خاکستریم
مرا سرزمینی ببخش
و مسیح‌وار
میان سینه‌هایت
به صلیب‌ام کش
و با گلاب غسل ده
و در میدان شهر
روی بر گه‌های شکسته
در آغوشم گیر.

(۹۴)

درد من قافله‌ای که
در قرن هفتم میلادی
خلفای شام
آن را
تا چین برده اند
و بعد در کام ازدهایی
گم شده است.

(۹۵)

در آغاز آفرینش
روی پیشانی‌ام
به جست‌وجوی سرزمین
و گیسوان زنی بوده‌ام
که مرا روی دیوارها
می‌نوشت و پاک می‌کرد
به جست‌وجوی عشق زنی
که مرا
تا مرز خورشید
می‌برد و رها می‌کرد
به جست‌وجوی لبان زنی
که از غبار طلا
خمیر مرا می‌ساخت.

(۹۶)

شب‌ها وقتی
در چشمانت
جشنی از نور و صدا
آغاز می‌شود
مناره‌ها
شادمان
قدم می‌زنند.

(۹۷)

وقتی دوستت می‌دارم
دریای مدیترانه
از گل‌های سرخ
پر می‌شود
و خورشید زنانگی‌اش را
کشف می‌کند

و گوشواره‌های طلایی
به گوش می‌آویزد.

(۹۸)

صدایت
نقشی زیبا
بر پیراهن زنی مراکشی
و سینه ریزت
کودکی که زیر آینه‌ها
بازی می‌کند
و جرعه جرعه
از لبه‌ی گلدان
آب می‌نوشد.

(۹۹)

غم‌هایم کودکی
که هر روز
زیبا و بزرگ می‌شود
بگذار به همه‌ی زبان‌هایی
که می‌دانی و نمی‌دانی
بگویم
دوستت دارم.

(۱۰۰)

آرزو درام
شبی در فلورانس
با تو شام می‌خوردم
جایی که
مجسمه‌های میکلا آنژ
همواره
نان و شراب را
میان مسافران شهر
تقسیم می‌کند.

(۱۰۱)

محبوبم!
نقش تو
بر خطوط دستانم
چون نقش حروف کوفی
بر دیوار مساجد است.

(۱۰۲)

هر وقت
به سفر می‌روی
دلم هوای عطر
تو را می‌کند
چون کودکی
که آغوش مادرش را.

(۱۰۳)

هیچ دست‌بندی
مناسب دست‌های تو نیست
جز دست‌بند مهربانی من.

(۱۰۴)

من،
زخمی هستم
که روی پاهای خودش
راه می‌رود.

(۱۰۵)

چون مرگ
از پنجره‌های خلیفه
داخل می‌شوم.

(۱۰۶)

جمع کن
موهای بلندت را
که این
آشفته‌ی دیوانه
می‌ترساند شب را
در چشمانت
به جست‌وجوی
سرنوشت خویش‌ام
اما کسی را
نمی‌بینم.

(۱۰۷)

چه اندوهگینات می کند
وقتی که من
چون مادیان
در بستم شخم می زنم
و زیر پوستات می کارم
هزاران کودک زیبا را
فکر من چه می خواهد
رها کن آن را
که همواره من
با انگشتانم
فکر می کنم.

(۱۰۸)

دستانت را
چون دو ستاره
بر دستانم بگذار
که دوست دارم
و می خواهم از خویش
دفاع کنم.

(۱۰۹)

واژه‌هایم
دسته‌های پرستو
که می‌ریزند در آفتاب
با پالتوهای سیاه‌شان.

(۱۱۰)

این شعر،
شعری نیست
که دست‌های من
آن را نوشته باشد
شعری است
که مژه‌ها
آن را می‌نویسند.

(۱۱۱)

می خواهم ات
چونان که زن باشی
چون تمدن
چون شعر
چون خوشه‌ی گندم
و شیشه‌های عطر
که همگی زنانه اند.

(۱۱۲)

نام‌هایت را
انتخاب کن
چون نقطه که جایش را روی سطر
و شانه که در لابه‌لای مو
تا تو اسم جدیدت را
انتخاب کنی
اجازه بده
«محبوب» صدایت کنم.

(۱۱۳)

ای بانویی
که خوابیده‌ای
در قفسه‌های کتاب
و گم شده‌ای
در غبار متن‌ها.

(۱۱۴)

من عشق را
آوانگارد برمی‌گزینم
و تورا،
.....
عشق روی پوست ام می‌چرخد
و تو در زیر آن
اما من
به جست‌وجوی تو
خیابان‌ها
و پیاده‌روهای باران خورده را
با خود
روی شانه می‌برم.

(۱۱۵)

هر سال
که به تو مبتلا می شوم
به جرم عشق
تحت تعقیبم
چون آسمان
به جرم کبودی
و گنجشک به جرم سفر
چون لبها
به جرم گرد بودن.

(۱۱۶)

چقدر نادان بودم
که فکر می کردم
تنها سفر می کنم
در حالی که
در هر فرودگاهی
که پیاده می شدم
در کیف دستی ام
رد پای تو را می دیدم.

(۱۱۷)

اندوه‌گین مباش
ای زیبای زیبایان
که همواره
در شعر و واژه‌های منی.

(۱۱۸)

تو آن سرزمینی
که شناس‌نامه و هویت می‌بخشد
و هرکس تو را
دوست ندارد
بی‌شناسنامه و بی‌سرزمین
باقی می‌ماند.

(۱۱۹)

دوستت می‌دارم
به این خاطر
که با خدا و زمین
با تاریخ و زمان
رابطه برقرار کنم.

(۱۲۰)

زیبای من
قبل از تو
شعرهای من
سخنی چون دیگر سخن‌ها بود
از وقتی که تو را
دوست می‌دارم
شعرهایم
زیباترین واژه‌هایی است
که برای مردم
می‌نویسم‌شان.

(۱۲۱)

شعر من قلب من است
و هر کس نبیند آن را
روی برگه‌های این دفتر
به من ستم کرده است.

(۱۲۲)

«مایا» پا برهنه

روی موکت

از من می‌خواهد کمک‌اش کنم

تا گره بزند

گیسوانش را

و من مقابل

شانه‌های عریانش می‌ایستم

و چون کودکی گم شده

میان هزاران هدایا

...

خورشید از شانه‌های

«مایا» طلوع می‌کند.

(۱۲۳)

ای زنی که قامت
از قامت بادبان‌ها بلندتر
و فضای چشمانت
از فضای آزادی وسیع‌تر
تو زیبایی،
زیباتر از همه‌ی نوشته‌هایم
و زیباتر از
همه‌ی شعرهایی که نوشته‌ام و
خواهم نوشت.

(۱۲۴)

کارهای کوچکی
که تو ساده
از کنارشان می‌گذری
زندگی مرا
تکراری کرده‌اند.

(۱۲۵)

پیش از آن که
عاشقات شوم
تمام دریاها
از آب‌های چشم تو
می‌نوشیدند.

(۱۲۶)

عشق تو وحشیانه
و بزرگ‌تر از عشق من
و به این خاطر
در آغوش تو
به صلیب کشیده می‌شوم.

(۱۲۷)

محبوب من
بدان که جز من
هزاران مرد دیگر
دوست می‌دارند
و برایت
نامه‌های عاشقانه
پست می‌کنند.

(۱۲۸)

احساس می‌کنم
دستی آرام
از پشت صندلی بالا می‌آید
تا نوازش کند
گونه‌هایم را
و بکارد
در موهای مشک‌ام
دسته‌ای
از گل‌های لیمو را.

(۱۲۹)

من یک زنم
و همین کافی‌ست
که احساس می‌کنم
تو حامی منی.

(۱۳۰)

رگ‌های دستت را می‌شمارم
دست‌هایی
که مایه‌ای
آرامش من است.

(۱۳۱)

سیگارات را
ادامه بده
زیباتر از این نمی‌شود
مردی که در گوشه‌ای
نابود می‌شود
و نابود می‌کند مرا.

(۱۳۲)

مرا بسوزان،
خانه‌ام را
آتش بزن
و دیوانه‌وار
تسخیرم کن.

(۱۳۳)

من یک زنم
زنی که خوش حال می‌شود
ساعت‌ها
روی صندلی معبد بنشیند
و به چهره‌ی خسته‌ی تو
نگاه کند.

(۱۳۴)

سیگار دیگری بگیران
و از هرم آتش چشمانم
روشن‌اش کن
و خاکسترش را
بر شانه‌هایم بریز.

(۱۳۵)

چه خوش بوست
بوی قهوه
و بوی توتون‌های سیگارت
دنیایت
و اول آبان ماه
که خوش آمد می گوید به تو
و روزنامه‌های تنبل را
و آرزوهایی با فنجان‌های شکسته
سیگارت را ادامه بده.

(۱۳۶)

صدایت
از پشت ابرها
آتشی است
بر زخم‌های کهنه‌ی من.

(۱۳۷)

در میان چراغ‌ها
دنبال رودخانه‌ای می‌گردد
که سرچشمه‌اش را
گم کرده است
و غروب
روی موهای کولی‌اش
ناله می‌کند.

(۱۳۸)

از این راهی
که تو عبور خواهی کرد
من هزاران ستاره را
شکسته‌ام
پس اندیشه کن.

(۱۳۹)

تو پروانه‌ای
با بال‌های
فرو رفته در آب گیر
و ستاره‌ای
با پره‌های شکسته
بر صخره.

(۱۴۰)

شب را می‌بینم
که بر شانه‌های
متروک آبادی
دیواری از ستاره می‌چیند
وروی شیروانی خانه‌ها
نواری از عکس‌های
دروغین می‌کشد.

(۱۴۱)

شب‌ها
که بالش زیر سرم
گریه می‌کند
ستارگان
در بستم
خاموش می‌شوند

(۱۴۲)

چون یراق
کجاوه‌های شرقی
زیباترین آوازاها را
برای خورشید می‌خوانند
و چون ترنم بادیه‌نشینان
روی رخت‌خوابی از رمل
شب‌ها خشک می‌شوند.

(۱۴۳)

غروب
آب‌شاری فیروزه‌ای و توان‌گر
و در چشمان تو
هزارن نقش
و من میان چشمان تو
و نور ماه
در رفت و آمدم

(۱۴۴)

چشمانت
آئینه‌های شعله‌ور
و دریانوردانی
که از دریا
زاده می‌شوند.

(۱۴۵)

این آخرین پیاله است

بانو!

دیگر

نه از مستی

خبری خواهد بود

و نه از شراب.

(۱۴۶)

چرا تنها

تو را دوست می‌دارم و

می‌خواهم ات

و می‌گذارم

بر مژه‌هایم بنشینی و

ورق بازی کنی.

(۱۴۷)

دوستی با تو
دوستی با بادبادکی کاغذی
دوستی باد و دریا
دوستی با سرگیجه‌هاست
با تو هرگز احساس نکرده‌ام
حضور ثابت‌ام را
و چون کودکی نقاشی شده
بر سقف کلیسا
از ابری به ابر دیگر می غلت‌ام.

(۱۴۸)

اندامت
درخت موسیقی
که هر وقت تکانش می‌دهم
غزل‌های اندلسی
و اشک‌های اسحاق موصلی
از آن فرو می‌چکد.

(۱۴۹)

عشق من
چون اسبی سپید
به سوی تو می آیم
اسبی که سوار و زینش را
جا می گذارد
بانوی من
اگر شوق اسبها را می فهمیدی
همواره دهانم را
از پسته و گیلاس
از بادام سبز
پر می کردی.

(۱۵۰)

وقتی می بینم
مردان با اشتیاق
از تو سخن می گویند
و زنان از خشم
می فهمم چقدر زیبایی.

(۱۵۱)

یکی بود

یکی نبود

و سینه‌های تو بود

که جای ماهی‌ها و اسب‌ها

جای خروس‌ها و شاه‌زاده‌ها

و جای جوجه کبوترها

و هلله‌ی کوردکان‌ست

و من رها شده بر قالی کاشان

و اطراف‌ام خورشیدها و آینه‌ها

پراکنده.

(۱۵۲)

سخنات قالی ایرانی
و چشم‌هایت
دو گنجشک دمشقی
که دیوار به دیوار
پر کشیده اند
و قلب من کبوتری مسافر
که بر فراز آب‌های دستانت
در سایه دست‌بندت
می خوابد.

(۱۵۳)

باد را گفته‌ام
موهایت را
شانه کند
پوزش خواست
که وقت‌اش کوتاه
و موهای تو بلند.

(۱۵۴)

و کودکان جهان را
آموخته‌ام
که چگونه اسم‌ات را
هجی کنند
و لب‌های‌شان را
به شاخه‌های توت
بدل کرده‌ام.

(۱۵۵)

سینه‌هایت
دو بره‌ی کوچک اند
که می‌چرند
علف‌های سینه‌ام را،
پارچه‌ی کشمیری
آراسته شده
روی صورتم
روی پیرهن‌ام
و من شکسته‌های بلوری
افتاده روی زمین‌ام
قهوه‌ای که مرا می‌نوشی
پالتویی خیس شده
روی آبم
که صدایم می‌کنی.

(۱۵۶)

سینه‌هایت
دو پادشاه بزرگ اند
که فرمان می‌دهند دریا و خشکی را
نان و عدالت در فراوانی
و مردم در تمام میدان‌ها
و تکیه‌ها برای این دو پادشاه
دعا می‌خوانند
و من چه خوش‌بختم
که معاصر سینه‌های توام
و چون میلیون‌ها برده
عشق‌ام را به آن تقدیم می‌کنم.

(۱۵۷)

و موهای تو
دفتر خاطرات
من است.

(۱۵۸)

و همواره
مأموریت تو
این است
که عاشق
من باشی.

(۱۵۹)

وقتی مردی
چون من
دوست می‌دارد
زنی چون تو را
پوست زمین
ترک بر می‌دارد
و کبریتی می‌شود
در دست‌های
کودکی عاشق.

(۱۶۰)

بعد از من
هر مردی تو را ببوسد
بر لب‌هایت نهال کوچک انگوری
خواهد دید
که من کاشته‌ام.

(۱۶۱)

میان سینه‌هایت
دهکده‌هایی آتش گرفته
و میلیون‌ها میلیون تونل
با بقایای کشتی‌های غرق شده
و سپرهای مردان کشته شده
که هیچ خبری
از هیچ کدام‌شان
نیامد
آنان که از
میان
سینه‌هایت گذشتند
ناپدید شدند
و آنان که مانده اند
سپیده دم خودکشی کردند.

(۱۶۲)

انگشتان موزارت
مرا به خلسه‌های بی‌وزنی
پیوند می‌دهد
و انگشتان تو
مرا به خدا

(۱۶۳)

دوست دارم
چون کبوتری
روی برف‌های
میدان «الحمراء»
با هم بدویم.

(۱۶۴)

وقتی غرق عشق شدیم
تمام سرزمین‌های خدا
دگرگون شد
و شب در پالتوی من
خوابید
و خورشید
از غرب طلوع کرد.

(۱۶۵)

چشم‌هایت شبی بارانی
که کشتی‌هایم
در آن غرق
و نوشته‌هایم فراموش
پس در آینه‌ها
جایی برای خاطره نیست.

(۱۶۶)

محبوب من!
عشق شعری زیبا
نوشته شده بر ماه
و نقاشی شده
بر برگ‌های درختان
و خطی منقوش
بر پرهای گنجشکان
و قطره‌های باران است.

(۱۶۷)

محبوب من!
تابستان که از راه برسد
چون ماهیان
در دریاچه‌ی چشمانت
شنا خواهیم کرد.

(۱۶۸)

محبوب من!
سقف آسمان کوتاه
و ابرهای بلند
بر آسفالت خیابان
پرسه می‌زنند

(۱۶۹)

محبوب من!
دوستت دارم
چون گاو نری
در میدان نبرد.

(۱۷۰)

محبوب من!
تو را می‌خواهم
و بی‌که اعتراض کنم
اجازه می‌دهم
روی مُژه‌هایم بنشین و
ورق بازی کنی.

(۱۷۱)

بانوی من!
زیاد در قلب من
حرکت نکن
من درد می‌کشم.

(۱۷۲)

بانوی من!
هرگاه بوسه‌هایم را
به گیسوان تو می‌آویزم
گیسو بلندتر می‌شود.

(۱۷۳)

بانوی من!
شادمانی من این است
که چون گنجشکی ترسو
میان گلستان مژه‌ها کز کنم.

(۱۷۴)

چشمانت
دو کلبه در ساحل دریا
که تابستان را
زیر سایه آن
سپری می‌کنم.

(۱۷۵)

دست‌هایت بر شانه‌هایم
فرود کبوتری
که برای نوشیدن آب
می‌آید
دست‌هایت
خورشیدی بر شانه‌ام
و بی‌که خسته شوم
هزاران بار می‌بوسمش
دست‌هایت شعری که نوشته می‌شود
رودخانه‌ی از ابریشم
و بادزنی چینی.

(۱۷۶)

دستان کوچکت
ستاره‌ای گریزان
که نمی‌دانم چه بگویم
از این ستاره‌ی بازیگوش.

(۱۷۷)

در چشم‌های تو
به جست‌وجوی سرنوشت خویش
دنبال خودم می‌گردم
اما افسوس
که کسی را نمی‌یابم.

(۱۷۸)

چشم‌ها
چون چراغ معبد
و موهای سیاه عربی‌اش
چون تابستان
و آب‌شاری غمگین.

(۱۷۹)

محبوب من!
تن‌ات بیرون از آب
و موهایت نیز،
سینه‌هایت دو مرغابی سپید
که بی آب می‌میرد.

(۱۸۰)

سینه‌هایت
معجونی از آتش و کبریت،
گرگی گرسنه
که بر من هجوم می‌آورد
و چون باران می‌تازد
بر ساحل دریا.

(۱۸۱)

محبوب من!
به قد است ام
به گناه ام
به روشنائی ام
دوست ام بدار
و عریان شو بر عطش ام
چون باران بر صحرایم بیار
و چون شمع در دهانم آب.

(۱۸۲)

بانوی من!
ببند چمدان فراموشی‌ات را
که اشک من
فراتر از مساحت پلک است.

(۱۸۳)

چشم‌هایت
رودخانه‌ی اندوه،
موسیقی
که آن را به دوش می‌کشم
چشم‌هایت
رودی از آهنگ‌های گم شده
که روی آن اشک‌هایی سیاه
با موسیقی ملایم
فرو می‌چکد.

(۱۸۴)

گریه نکن محبوبم
که اشک‌هایت احساسم را
جریحه‌دار می‌کند
من از دنیا چیزی نمی‌خواهم
جز چشم‌های تو و غم‌هایم.

(۱۸۵)

چون گریه‌ای دست‌آموز
باچنگال‌های مرده
کنار بستر تو می‌نشینم
گریه‌ای چوبی و خشک
و بی‌اشتیاق
روی صندلی چرت می‌زنم.

(۱۸۶)

محبوب من!
چون دیوانه‌ها
عطش تشنگی را
بر کاغذی سپید می‌نویسم
و از باغ چشم‌ها
نور ماه را سر می‌کشم
و در زیر باران
مقابل چشمانت فریاد می‌زنم.

(۱۸۷)

چشم‌هایت
گنجشک‌انی جا مانده از دشت‌های جنوب
و ستارگانی
باقی مانده از جولای
چشم‌هایت
ته مانده‌ی جلبک‌های دریایی
و آخرین برگ از مزارع تنباکو.

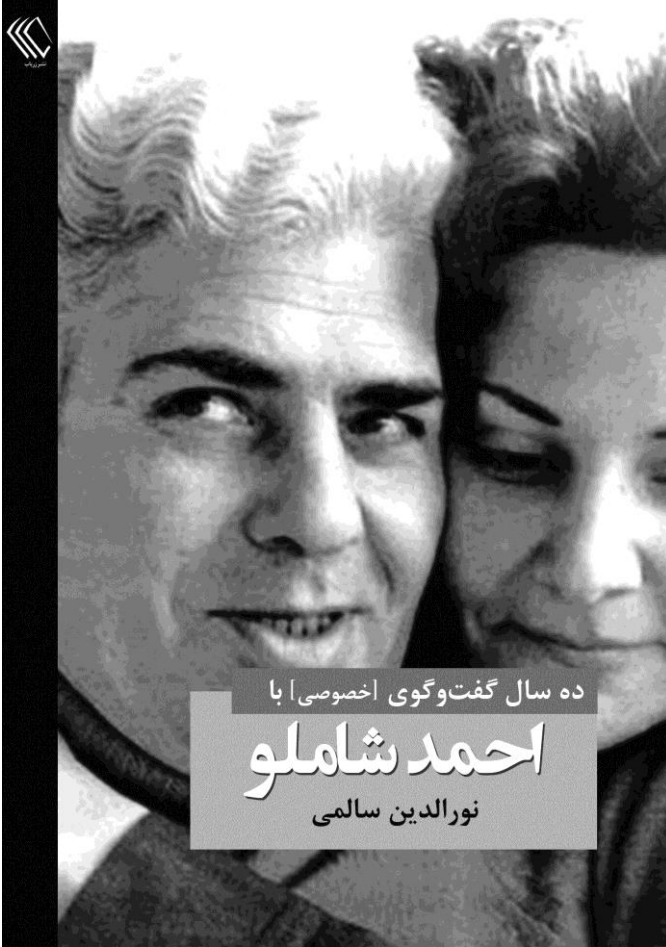
(۱۸۸)

چشم‌های تو
فرستی برای رهایی،
ساحلی برای بنفشه‌ها
و آخرین کوچ شبانه‌ها.

(۱۸۹)

چشم‌هایت
دو چراغ‌دان مسی
که بر دروازه‌های
شهر دمشق می‌درخشد.

نشر زریاب منتشر کرده است:



ده سال گفت و گوی اختصاصی با

احمد شاملو

نورالدین سالمی